

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

یونس نگاه - کابل

۳۰ اپریل ۲۰۲۰



گورستان ظالمین

دی شب با ذهن کرونازده به بستر رفتم . بعد از چند لوت و پهلو بدل کردن خوابم برد . خواب، بهترین تجربه زندگی ما از مرگ است . هر شب، مرگ موقتاً به سراغ ما می آید و آغوش تاریک آرامبخشش را می گشاید تا از خر هستی پائین شده و مدتی آرام بگیریم .

خواب دیدم آدم مهمی بوده ام که سه روز از مرگم می گذرد . مثل سایر بزرگان مرا هم تنها به خاک سپرده اند، اما نه روی تپه ای زیبا، بلکه در دامنه یک کوه شبیه شهدای صالحین . گورم تنهاست و دورترک لوحه ای به چشم می خورد که روی آن نوشته اند: گورستان ظالمین .

در خواب، مرگ برایم بسیار آشنا به نظر می رسد و با آن احساس راحتی دارم . مثل کسی که اولین خانه را در جلگه ای ساخته و چشم به راه آمدن دیگران است، لوحه را می خوانم و از خود می پرسم پس چرا دیگران را نمی آورند .

راه می افتم . راه شبیه مسیر شهدای صالحین است، با این تفاوت که همه چیز تازه است، مثل گورستان تازه افتتاح شده . از پیش چند خانه می گذرم . مردم سرگرم زندگی اند . زنی مرغ هایش را دانه می دهد، طفلی توشله هایش را می شمارد و مردی دستارش را روی زانو گذاشته در آئینه قطعی نصور دندان هایش را نگاه می کند . به کسی سلام نمی دهم، چون می دانم که مرده ام . هیچ کس صدای پای مرا نمی شنود و به سویم نمی بیند .

کمی پیشتر راه موتررو را رها کرده به سمت چپ می پیچم و به سمت بالاحصار بالا می روم . دو طرف راه تازه گورستان، خانه های کهنه می بینم . از هر خانه ناودانی به کوچه کشیده شده که از آن به جای آب، پیشاب جاری است . در زیر ناودان یک خانه سوراخی دیده می شود که از آن مردی با بیل سرگین آدم بیرون کرده به گادی بار می کند . یا خود می گویم، گور من زیباتر از خانه این هاست .

سرتپه بالاحصار دو دل می‌شوم. یک‌دل می‌گوئید بروم شارکهنه، یک دل می‌گوئید برگردم. روی سنگی می‌نشینم. شهر پر از آدم است. مردم مثل مورچه عجول و سرگردان‌اند. خانه خود را در شهر تشخیص می‌دهم. بعد می‌بینم آن‌جا گردهمایی بزرگی در جریان است.

در زندگی بزرگترین دغدغه آدم‌ها درک واقعیت است. مکتب و دانشگاه می‌روند، کتاب می‌خوانند، تحقیق می‌کنند تا از واقعیت‌های موجود آگاه شوند، اتفاقات دور و نزدیک را درک کنند. اما زنده‌ها همیشه در درک پیش‌پا افتاده‌ترین چیزها دچار تردیداند. تفسیر واقعیت‌ها، بزرگترین سرگردانی ذهنی بشر است. هزار جور چشم را اگر به دیدن گور من بیاورید، این بنای ساده و تنها را هزارگونه خواهند دید و اگر قرار شود چشمدید خود را از آن بازگو کنند، چندین هزار داستان متفاوت خلق خواهد شد. چون خیلی‌ها حتی از آنچه دیده‌اند دو سه تفسیر متفاوت دارند. تعدادی اما خود هیچ تفسیری ندارند و می‌خواهند همه چیز را از چشم دیگران ببینند. اینان اگر حتی صدبار گور مرا به چشم خود ببینند، به آنچه دیده‌اند باور نخواهند کرد و باید "اصل قضیه" را از یکی بالغ‌تر از خود بپرسند.

اما در خواب چنین نیست. خواب محیط یقین است. تردید در آن راه ندارد. آنچه را باچشم خود می‌بینی باور می‌کنی و گاه حتی فراتر از آنچه هستی، توانا و آگاه می‌شوی. از اینرو خواب نعمتی‌ست که تخت و تاج به پایش نمی‌رسد و آدم‌هایی که شبانه تا مرز مردن عمیق بخوابند، فردا از نو متولد می‌شوند. دی‌شب وقتی سرتپه بالاحصار، روی آن سنگ نشسته و شهر را تماشا می‌کردم، احساس کردم دوباره متولد شده‌ام و هیچ تفاوتی بین زندگی و مرگ نمی‌دیدم.

در خانه ما مجلس بزرگی برپا شده بود. جمع بزرگی از آشنایان، کارمندان، اجاره نشینان، محافظان، رانندگان، محاسبان و تعدادی از منتفذان محل و مقامات آمده بودند. بالای زینه مرمرین خانه، پسرم ایستاده خطاب به صدها مهمانی که در حویلی بزرگ ما جمع شده بودند، گفت: "دوستان، پدرم سه روز قبل عمرش را به شما بخشید و امروز آنچه را او از شما و دیگران گرفته بود، من به صاحبانش برمی‌گردانم".

مجلس به هم خورد و مردم اجازه ندادند پسرم سخنانش را ادامه دهد. یاغبان ما به گریه افتاد، محافظی که پارسال برادرش در کمین به خاطر حفاظت از جان من کشته شده بود، دست به ماشه شد و پسرم را تهدید به مرگ کرد. یکی از منتفذان محل مایک را از پسرم گرفته گفت: دوستان حوصله کنید. مرگ استاد برای همه ما ضایعه بزرگ بود. آنچه را نور چشم استاد گفت، جدی نگیرید. غم از دست دادن انسان بزرگی چون استاد سنگین است و کمر همه ما را شکسته است. فرزند استاد نیز از غم فراوان تعادلش را از دست داده است. او را ببخشید، همه چیز خوب خواهد شد.

مردم آرام گرفتند. اما من که دیگر مرده بودم، دلم می‌خواست آنان به چشم‌های خود باور کنند و آنچه را از من مرده در زندگی دیده بودند، انکار نکنند.

پسرم را کشیده به خانه بردند و مردم دسته دسته در گروه‌های چند نفری گردهم آمدند تا آن اتفاق ناگوار و سخنان ناشایست پسرم را به‌همدیگر بازگو کنند. به نظر می‌رسید هیچ کسی به آنچه خود دیده و شنیده بود باور نداشت و هرکسی می‌خواست شخص دیگری آن را بازگوید، تفسیر کند، از تلخی‌اش بکاهد، شاخ و برگ دهد تا پذیرفتنی شود. من اما که در خواب مرده بودم از تمام تعلق‌ها خود را بریده می‌دیدم. به چشم‌هایم باور داشتم. از روی سنگ برخاسته با خود گفتم چقدر تنهاییم. کاش ظالم دیگری را هم کنار من به خاک بسپارند.

